



به نام خداوند مهربان

باد شدیدی می وزید. ابرها از هم پراکنده شده بودند. تگه ابر کوچکی بود که از مادرش جدا شده بود. هرچه به اطراف نگاه می کرد، هیچ ابری نبود و مادرش را پیدا نمی کرد. بسیار ناراحت بود و غصه می خورد. ناگهان خورشید خانم با صورت طلایی اش به او نگاه کرد و گفت: ((ممکن است مادرت باران شده باشد و به دریا باریده باشد.)) ابر کوچولو باران شد و بارید آن جا از موجی سراغ مادرش را گرفت. موج به او گفت: ((این قدر بی تابی نکن. ممکن است مادرت رود شده باشد و به صحرا رفته باشد.)) ابر کوچولو رود شد و به صحرا رفت. از جنگلبان سراغ مادرش را گرفت. جنگلبان گفت: ((مادرش مشغول سیراب کردن گیاهان و حیوانات است.)) ابر کوچولو که خودش رود کوچکی شده بود، اول به صحرا نگاهی کرد و پیش مادرش رفت. آن جا با هم از خورشید خانم خواستند تا آن ها را دوباره به آسمان ببرد.

موفق باشید.